

با ژیلا در چند سکانس

خاطره ها همواره چون سکانس هایی از زندگی می مانند. اما متفاوت از آن چه که در فیلم سینمایی می گذرد. این را ژیلا خوب می دانست. خاطره های من از او چون سکانس هایی نامرتب اند. نامتوالی در زمان و مکان. تیتراژ ندارند، عمر ندارند. زمان ندارند. تاریخ ندارند. گاه تیره، گاه شفاف اند. اما همواره حضور در ذهن من دارند. برانگیزنده نوستالژی در من اند. پس در این جا نه فرجامی است، نه منطقی. نه آغازی است، نه پایانی. نه نظمی و نه مرتبه ای.

با انوشه می رویم شام منزل شان. ابتدای خیابان مصدق. در انتهای کوچه ای بن بست. همان جا که پاسداران استبداد دینی شبانگاه می ریزند، می پاشند و می برند. روی زمین سفره ای پهن کرده اند. تازه آن خانه را اجاره کرده اند. هنوز همه ی اسباب و اثاثیه را نیاورده اند. غذای چینی تهیه کرده اند که هر چهار تا دوست داریم. پیکاپ شان را از فرانسه آورده اند. صفحه ای می گذارند. هر دو اهل موسیقی اند. ژیلا مانند همیشه خندان و شوخ است. از کار مورد علاقه اش، سینما، حرف می زند. از پروژه هایی که در سر دارد. هم چنان، گاه در گرماگرم صحبت فراموش می کند نقطه ای بگذارد. نفسی بکشد. پر شور و پر حرارت است. امیدوار است. همه گی خوشحالیم. از ادامه ی یک دوستی دیرینه ولی این بار در تهران. خوشحالیم با این که لیوان شرابی در دست نداریم. امشب، نمی خواهیم نامعلومی اوضاع و خطری که در کمین مان است ولی آن را هنوز چندان احساس نمی کنیم کمترین سایه ای بر لحظات کوتاه شادی مان افکند.

مینا هم سن لیلا دخترم است. از انوشه مدتی است که جدا شده ام. با مریم در محله چهاردهم در همان اطراف خیابان گاساندی زندگی می کنم. ژیلا از تهران زنگ می زند که مینا را اگر می توانیم تا زمانی که اتاقی در پاریس پیدا کند نگهداریم. هم زمان نازنین پوینده نزد ما برای مدتی کوتاه است. عجب دنیایی است! دو تا از دوستانم اعدام شده اند و حالا دختران هجده ساله آن ها پیش من هستند. ژیلا سفری به پاریس می کند. برای دیدن مینا. چند بار ژیلا می آید خانه ما. به مریم معرفی اش می کنم. ساعت ها صحبت می کنیم. از گذشته. از زندان. از فاجعه. از استقامت. از ماندن به خاطر مینا، برای مینا. از ضرورت ادامه زندگی با هم صحبت می کنیم. تنها مریم می گوید ادامه زندگی بله اما نه به هر قیمتی. ژیلا می گوید روزی مرگ به سراغش می آید. از یک میلی متری اش می گذرد ولی او را نمی برد. در خیابان موتور سواری دیوانه وار از بیخ گوشش با سرعتی برق آسا می گذرد. ژیلا از کارهایش در تهران می گوید. با تمام دشواری ها، سانسورها، مانع تراشی ها، سختی امرار معاش. همواره در طراحی لباس برای فیلم برداری کار می کند. در خانه نمایش گاه لباس می گذارد. تولیدات اش را می فروشد. از این طریق زندگی اش را می گذراند. مخارج مینا در خارج را تامین می کند. آمده فرانسه در ضمن اطلاعاتی در زمینه کاری اش به دست آورد. بلکه شاید بتواند بماند. با مینا. برای مینا. به خاطر مینا. فراری برای او می گیرم با انوشه که در کریستین دیور در بخش طراحی لباس مُد کار می کند. سرانجام روزی زیلا می گوید که می خواهد بر گردد. می آید خانه ی ما. روبوسی می کنیم. خداحافظی می کنیم. تصور نمی کنم که آخرین بار باشد.

تازه از فرانسه آمده اند. در خانه پدر و مادر محمود در خیابان بهبودی زندگی می کنند. بر حسب اتفاق پدر و مادر من هم در همان خیابان و رو به روی منزل آن ها سکونت دارند. اکنون آن ها رفته اند فرانسه و من تنها هستم. با انوشه هنوز زندگی نمی کنم. آن ها را به تقریب منظم می بینم. ماشین پدرم زیر پای من است. آن ها ماشین ندارند. گفتیم سه تایی یک هفته سفری به شمال کنیم. کنار دریا. اتاقی نزد یک زن و مرد ماهیگیر در شرکت

شیلات پیدا می کنیم. می فهمند که تازه از خارج آمده ایم. مهان نوازی می کنند. سه تایی از این سیر و سیاحت، آن هم در رشت و انزلی، خوشحالیم. شاد هستیم از مرحله جدیدی که امیدوار کننده می پنداریم. از بازگشت به ایران. از مبارزه در ایران. از انقلابی که همیشه امیدش را در سر می پروراندیم. همیشه فرا می خواندیم اش. و اکنون که برآمده، استمرارش را آرزو می کنیم. روزها گردش می کنیم. با ماشین. پیاده. کنار ساحل. و شب ها سه تایی در اتاقی روستایی، محقر و کوچک اما تمیز و مرتب می خوابیم. با زن و مرد ماهیگیر صحبت ها می کنیم. از وضعیت و شرایط کار و شیلات بد می گویند. از انقلاب دفاع نمی کنند. تعجب می کنیم. ما آن ها را نمی فهمیم و آن ها نیز ما را. حق با آن ها ست.

فدراسیون فرانسه عضو کنفدراسیون جهانی یک نشریه فرهنگی منتشر می کند. نامش فرهنگ نو، نوین یا چیزی مانند این ها ست. در این زمان برای ما همه چیز می بایست نوین باشد. سیاست نوین، دموکراسی نوین، عصر نوین، انسان نوین، جامعه ی نوین، سینمای نوین، عشق نوین... من دبیر فدراسیون و مسئول نشریه فرهنگی هستیم و ژیل با آن همکاری می کند. در بخش نقد هنری، ادبی، شعر و سینما. از ساعدی و گلشیری متن های ممنوعه را درج می کنیم. ژیل، مدتی فکر و ذهنش شده تهیه مقاله برای نشریه، چاپ و پخش آن. با چه علاقه، پشتکار، جدیت، موشکافی و دلسوزی کار می کند. در حالیکه برای من سرگرمی است. این روزها همه ی فعالیت ها حضوری انجام می پذیرند. از دنیای مجازی: اینترنت، ای میل، فیس بوک و توئیتر... خبری نیست. در نتیجه برای هر کاری باید همدیگر را باید رو در رو، در تماس با هم، به واقع حضوری، ببینیم. در کافه، در خانه، در پارک. در رستوران دانشجویی، بر روی نیمکت عمومی خیابان... دیکتاتوری مجازی، دیکتاتوری سرعت و شتاب هنوز حکم فرما نشده اند. انسان ها را از خود بیگانه نکرده اند.

سه تایی می رویم سینما. فیلم های زیادی با هم می بینیم. گودار که زیاد نمی فهمیم. تروفو که قابل فهم تر است. کوبریک که چند بار می بینیم. امروز در استودیوی مالاکوف شان جلسه داریم. پس از آن من مانم. در تلویزیون فیلمی نشان می دهند که چند سال پیش به روی صحنه آمده است: چیزهای زندگی *Les choses de la vie* به کارگردانی کلود سوته با شرکت میشل پیکولی و رومی اشنایدر. پیکولی در این فیلم از همان ابتدا هنگام رانندگی تصادفی وحشتناک می کند. چند لحظه بیشتر زنده نمی ماند. اما در همان لحظات کوتاه که تمام فیلم بر روی آن ساخته و پرداخته شده است، تکه هایی از زندگی گذشته اش را به صورتی کاملن نامنظم و نامرتب به خاطر می آورد. زندگی با همسرش که از هم جدا شده اند. زندگی با معشوق کنونی اش (رومی اشنایدر). این فیلم را ژیل قبلن دیده است. هنگام دیدن آن در تلویزیون، یکباره ژیل پرسشی طرح می کند: حدس می زنی کارگردان صحنه پایانی مرگ را چگونه نشان خواهد داد؟ چگونه فیلم را تمام خواهد کرد؟ می پرسم چه اهمیتی دارد؟. می گوید: آخر، هنر فیلم در چگونگی پایانش است. از این پس هر گاه فیلمی را می بینم به یاد این گفته ژیل می افتم که هنر آفرینی فیلم در پایانش است. مگر نه این است که تنها موضوع اصلی فلسفه نیز، همین مساله پایان یا مرگ است.

مدتی است که سرگردان اند. موج دستگیری اعضا و هواداران حزب آغاز شده است. فرصتی پیش آمده که دیداری با آن ها کنیم. چشم بسته بنا به روش کار مخفی سازمانی، آن دو را با فولکس اسقاطی که دارم می آورم منزل مان. واقع در کوچه ای رو به روی پارک ساعی. دو شب پیش ما می مانند. مینا را که کمتر از یک سال دارد پیش خاله اش گذاشته اند. اوضاع به شدت نسبت به آن شبی که در خانه ی شان غذای چینی

خوردیم تغییر کرده است. اما خوشحالیم از این که لحظاتی با هم هستیم. در عین حال نگران وضعیت خود و دوستان مان. صحبت از خارج شدن از کشور می کنیم. امکانات مالی آن ها بسیار محدود است. امکانات تشکیلات نیز به هم چنین. خانواده می تواند کمکی کند، ولی کافی نیست. با این حال ژیلای امیدوار است. هم چنان امیدوار. استقامت او، جزو سرشت و طبیعت او است که او را در تمام طول این مدت زنده نگه می دارد. هنگام خداحافظی رسیده است. احساس می کنیم آخرین باری است که آن ها را در ایران می بینیم. مدت کوتاهی نمی گذرد که خبر دستگیری آن ها می رسد. چندی بعد با انوشه و لیلای ۱۰ ماهه از راه کردستان عراق ایران را ترک می کنیم.

در یک میهمانی با هم آشنا شده اند. ژیلای یکی دو سال بزرگ تر از اوست. هم دیگر را به طور اتفاقی دیده اند. ژیلای را فکر کنم اول بار در کوی دانشگاه پاریس با او می بینم. مدتی است از ایران آمده است. برای تحصیل در رشته هنری یا ادبی. نمی دانم، فکر کنم همان سینما. پس از صرف شام در رستوران سیتیه طبق معمول پیاده می رویم در اتاق کوچکی که محمود دارد. در یک شامبر دو بن Chambre de bonne ۴ در ۳. در طبقه هفتم بدون آسانسور واقع در شماره ۲۲ خیابان گاساندی در محله چهاردهم پاریس. از حرف های شان در زمینه های مختلف، در ورد سینما، موسیقی، سیاست، ادبیات، نقاشی... از نگاه های شان به هم، احساس می کنم که دوستی میان آن ها بیش از این چیزهاست. جدی است. همسویی و همراهی است. مهر و علاقه است. عشق است. گاه اتفاق می افتد که دیر قیامت می شود و من حوصله ی گرفتن مترو را ندارم. شب می مانم. در همین اتاق یک وجبی. روی زمین پتویی دولا می کنم. من بر زمین و محمود روی تخت. اما امشب دیگر جای من در این جا نیست. شب بخیر می گویم و می روم. از پله های ساختمان هفت طبقه به سرعت پایین می آیم که به مترو برسم. اما خوشحالم. خوشحالم از این که آن دو هم دیگر را پیدا کرده اند.

شیدان وثیق

پاریس ۱۵ دسامبر ۲۰۱۳ - ۲۴ آذر ۱۳۹۲